



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابوبهی المهندس

شهید مصطفی جمران

شهید نواب‌الدو آینیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طبرانی بغداد

شهید حسین همدانی

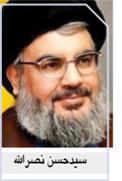
شهید حسن فکریزاده

شهید سیاه شیرازی

شهید محسن ججی

شهید سیدمحمد حکیم

شهید عماد مغنیه



سیدصن نصرالله

**لطفا خودتان را معرفی کنید و بفرمایید با شهید چه نسبتی دارید؟**

به نام خداوند جان و خرد که جان شهیدان گران می‌خرد بدین علت از خون پاک شهید، با آسانی و راحتی نگذرد

بندۀ غلامعلی نیازکیخا معسرف به صحابی، متولد ۱۳۴۴ و فرزند شهید محمدعلی نیازکیخا هستم. ما هفت خواهر و برادر هستیم؛ چهار دختر و سه پسر. همه بچه‌ها تحصیلکرده و شغال هستند. من فرزند دوم خانواده هستم. از شهید برایمان بگویید. پدر چه زمانی و کجا به شهادت رسیدند؟

ایشان در درگیری که در ۲۵ آذر سال ۱۳۶۹ در مرز ایران و افغانستان رخ داد به شهادت رسیدند. پدرم متولد سال ۱۳۱۵ بودند و حدود یک سال به بازنشسته شدن‌شان مانده بود که در سن ۵۴ سالگی به شهادت رسیدند. پدر استوار زانبارم‌ری آن زمان و نیروی انتظامی بعد از انقلاب بودند. ایشان به صورت نگهبانی ماموریتی در مکان مشخصی مشغول خدمت بودند.

پدر در رابطه با مسائل انقلاب و راهپیمایی‌های آن زمان، فعال بودند. من به یاد دارم که مادر همان کودکی، ما را هم تشویق می‌کردند تا همراهشان در راهپیمایی‌ها شرکت کنیم. پدر همیشه از تفاوت خدمت در زمان شاه و خدمت در نیروی انتظامی بعد از انقلاب را برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت که زمان حکومت پهلوی چه بی‌احترامی‌هایی از طرف فرماندهان به ایشان می‌شد و اینکه بعد از انقلاب اوضاع تغییر کرد و شرایط خیلی بهتر شد.

با توجه به اینکه در پاسگاه‌های مرزی خدمت می‌کرد، زمانی که به مرخصی می‌آمد و با وقتی که از سسر کار برمی‌گشت در مراسم سخنرانی و جلسات قرآنی که در مسجد برگزار می‌شد، حضور پیدا می‌کرد. پدر علاقه زیادی به قرآن داشت. همیشه و همه‌جا، یک قرآن کوچک به همراه داشت. بعد از اینکه پدر به شهادت رسید ما برای تحویل گرفتن وسایل‌شان، به پاسگاه رفتم و سراغ قرآن پدر را گرفتم. می‌گفتیم اما مستفانه پیدا نشد.

**از نحوه شهادت پدر بگویید؟**

ایشان به شهادت اشترار و در منطقه مرزی ایران و افغانستان به شهادت رسید. جریان به این صورت بود که گروهی از اشترار در ساعت بعد از غروب ۲۵ آذر سال ۱۳۶۹، قصد عبور از مرز و ورود به کشور را داشتند. در پایگاه، تعدادی ماشین برای ساختوساز مرز قرار داشت که دو سرباز مسئول نگهبانی از آنها بودند. پدر به همراه



این دو سرباز، مانع عبور این اشترار می‌شوند و درگیری صورت می‌گیرد. بعد از درگیری قاجاقچیان یکی از سربازها را به اسارت می‌گیرند و سرباز دیگر متواری می‌شود. شهید محمدعلی به مدت یک ساعت با یک اسلحه کلاشکف، مقابل آنها می‌ایستد. در نهایت اشترار ایشان را محاصره کرده و از بیست مورد اسباب گلوله قرار می‌دهند و پیکر شهید را با خودشان می‌برند.

ما حدود ۱۴ ماه هودنیال پیکر پدر بودیم. البته آن زمان نمی‌دانستیم ایشان شهید شده است. کسانی که از آن طرف می‌آمدند می‌گفتند اسیر شده و دست فلان گروه است و پول می‌خواهند و از این حرف‌ها. ما در طبقه دوستان و آشنایانی که در مرز داشتیم به‌دنبال ردپایی از پدر می‌گشتیم؛ تا این که بعد از ۱۴ ماه، یعنی بهمن سال ۱۳۷۰ به اطلاع دادند که شهید شش شهید شده و اشترار پیکر ایشان را با خودشان بردند و داخل افغانستان در عمق ۶۰ کیلومتری دفن کرده و بعد هم رفتند. سربازی انتظامی فتن حسین رفتند و باقیمانده پیکر را به کشور برگرداندند. پس از بازگشت، پیکر را تشییع و در روستای ژاژای به خاک سپردیم. روستای ژاژای در ۵ کیلومتری شهر زابل قرار دارد و زادگاه پدر است.

**شما بطور از شهادت پدر مطلع شدید؟**

زمان شهادت پدر، من ۲۸ ساله بودم و سال اول خدمت عملی را در بلوچستان می‌گذراندم. آن زمان ارتباط به وسیله تلگراف بود، به ما تلگرافی رسید، مبنی

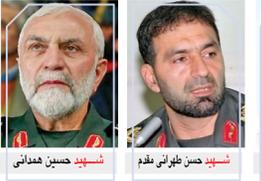
**مادر گرامی شهید و الاقام حسن تاجیک قوئینک، چندی قبل در اثر کھولت سسن به دیار باقی شتافت. حسن تاجیک، از زندگندان داوود بقیه‌های خود که در هم فروردین سال ۱۳۳۸ متولد شد و زودهم بهمین نام ۱۳۰۰ ماه به شهادت رسید. به همین بهانه، به یادبود این شهید و مادر گرامی‌اش پرداختیم.**

\*\*\*

حسین تاجیک، برادر شهید حسن تاجیک درباره او می‌گوید: برادرم در صنایع دفاع کار می‌کرد و به صورت داوطلبانه و به‌عنوان بسیجی به جبهه اعزام شد. دو ماه در جبهه بود و بعد به شهادت رسید.

شهید حسن تاجیک نیز مثل خیلی دیگر از جوانان آن دوران، دارای روحیات و تفکرات انقلابی بود و از همان اول انقلاب در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. به امام خمینی(ره) علاقه بسیار زیادی داشت و به معنی واقعی کلمه، پیرو خط امام بود. به همین دلیل هم در کنار کار در صنایع دفاع، در بسیج هم فعال بود. اعتقاد به این داشت که هدف از جنگ تحمیلی دشمنان علیه ایران درواقع جنگ با دین و انقلاب ماست و ما هم وظیفه داریم برای حفظ دین و انقلاب و تمایز اثری کشیمان به جبهه برویم. آن موقع تلفن‌ناشناسی و دائم برای ما نامه می‌نوشت و ارسال می‌کرد و در این نامه‌ها بر دفاع از انقلاب و پیروی از امام و اینکه خودش را فرزند حضرت (زهرا(س)) می‌داند تأکید داشت. جالب این است که بعضی از نامه‌هایش بعد از شهادتش تازه به ما رسیدند!

وی درباره چگونگی شهادت حسن تاجیک هم گفت: وی در خط مقدم جبهه پستان، تنگه چدابه بود و در اثر شلیک خمپاره و اصابت آن به سنگ‌رشان همراه چند نفر دیگر از هم‌زمانان به شهادت رسیدند. تاجیک درباره نحوه مطلع شدن از شهادت برادرش هم توضیح داد: تعدادی از همکاران‌شان آمدند جلوی درب منزل و از شهادت برادرمان خبر دادند و او مستحضر تا به پزشکی قانونی برویم و پیکر شهید را شناسایی کنیم. من خودم به اتفاق برادرم در حدس از بچه‌ها می‌دانم که هر مرکز پزشکی قانونی در حسن آباد تهران رفتم و کار شناسایی تا ساعت ۱۱ شب طول کشید و انجام شد. همه



شهید حسین همدانی

شهید حسن فکریزاده

شهید سیاه شیرازی

شهید محسن ججی

شهید سیدمحمد حکیم

شهید عماد مغنیه

**در دامن مادری مهربان و باتدبیر رشد کرده، مادری که همچون نامش به شرافت و بزرگی معروف است. همچون مادر، درد مردم و مشکلات‌شان را دارد. به هر طریق که شده، سعی در رفع مشکلات آنان دارد. همین است که شغلی را برمی‌گزیند که در مسیر خدمت به مردم باشد. او حفاظت و حراست از وطن و جان و مال مردم را برای رسیدن به رضای خدا در پیش می‌گیرد و در این راه سستی‌ها و خطرها را به جان می‌خرد و پس از سال‌ها خدمت خالصانه و بی‌شائبه، در آستانه بازنشستگی، خون پاکش را نثار محبوب و معشوق می‌کند، تا نام و یاد محمدعلی نیازکیخا برای همیشه جاودان بماند. و حال پس از گذشت سال‌ها از شهادت این بزرگمرد، به پاس قدرانی از او، راهی زابل شدیم تا آرزهای زندگی او را ثبت کنیم. رفتیم تا بشنویم که چگونه یک پسر روستایی که در دورافتاده‌ترین نقطه مرزی زندگی می‌کند، می‌تواند به این درجه از آسانیت و تعالی برسد… آنچه در ادامه می‌خوانیم حاصل گفت‌وگو با غلامعلی، پسر بزرگ شهید نیازکیخا است.**

سید محمد مشکوه‌الممالک

## یادبود شهید محمدعلی نیاز کیخا

# وقتی فرزند شرف به شهادت می‌رسد

بر این که پدر شما بیمار شده و لازم است بیایید، وقتی گرفتار، مطلع شدم که چنین اتفاقی برای پدر افتاده است. ما در یک منطقه مرزی زندگی می‌کنیم. مردم در این مناطق مشکلات خودشان را با کمک خویشاوندان و قبیله‌ها حل می‌کنند. ما هم کسانی در مرز داشتیم که با افغانستانی‌ها از طباطبانی داشتند. به وسیله همین ارتباطات قهیم‌دیدم که پدر شهید شده است.

**از خصوصیات اخلاقی پدر بگویید؟**

مهم‌ترین دغدغه پدرم در رابطه با فرزندانش، مسائل دینی و مذهبی بود. بیشترین تذکرات و یادآوری‌هایی که ایشان به ما می‌کردند، درخصوص مسائل اعتقادی بود. یکی دو نفر از سربازانی که همراه پدر در پاسگاه خدمت می‌کردند، بعد از شهادت او، برای آمدن به منطقه ما شهید محمدعلی کسی بود که زودتر از بقیه برای نماز صبح بیاد می‌شد و بقیه نیروها را هم بیدار می‌کرد؛ بعد از نماز هم ما طلوع آفتاب به تلاوت قرآن مشغول می‌کردیم. ایمان و اعتقاد شهید بسیار محکم بود. بسیار خوش اخلاق بود. ما با آمدن فرزندانی، بی‌نهایت مهربان بود. اهل معاشرت و رفت و آمد با اقوام و خویشان بود. همه اقوام و اطرافیان ایشان را به‌عنوان یک انسان مهربان و باایمان می‌شناختند.

من مانند ماهی بودم که در آب است و قدر آب را نمی‌دانم؛ تا وقتی که بود، پدر ایشان را آن‌طور که شایسته است ندانستیم. وقتی ایشان به شهادت رسید هر کسی که پدر را می‌شناخت می‌گفت شهادت حقش بود. با شناختن که دوستان و آشنایان از پدر داشتند شهادت را حق ایشان می‌دانستند و می‌گفتند غیر از این نباید می‌شد. شهید بزرگوار از دوران کودکی تا زمان شهادت، در بین مردم طوری رفتار می‌کردند که هیچ فردی از ایشان به بدی یاد نمی‌کرد. شاخصه خاص پدر برخورد خوب و شایسته ایشان با مردم بود؛ با خوب و بد، خوب رفتار می‌کردند. مردم هست یک افغانستانی را به‌عنوان قاجاقچی گرفته بودند. این بنده خدا، یک الاغ داشت و می‌خواست با الاغش ۲۰ ضمیمه ماشین را از مرز عبور دهد که توسط پاسگاه دستگیر می‌شود. این فرد را با همان وسایلیش با پدر همراه کرده بودند که به پاسگاه جریکه بیایورد. از مرز تا آن پاسگاه ۳۵ کیلومتر راه بود. پدر این فرد را شش به خانه آورد، الاغش را هم در حیاط خانه بستند. این فرد جریقی بر طبق عادت همین کار را کرد، بدون اینکه از چیزی ترسیده و بیاد دستپنجه در دست می‌ماند تا فردی آن روز به دادگاه برده شود؛ اما پدر راستبند را از دستش باز کرد تا شب را بتواند راحت استراحت کند. بعد عادت داشت هر وقت که به خانه می‌آمد فشنگ را از اسلحه خود خارج و گوشه‌ای پنهان می‌کرد، آن شب هم طبق عادت همین کار را کرد، بدون اینکه از چیزی ترسیده و بیاد دستپنجه در طبقه بالا داشتیم که به آن بالاخانه می‌گفتیم. پدر این فرد را به بالاخانه برد تا شرب را آنجا بخواید. به پدر پدر فقیدم در از بیست و سه ساعت کند شهادت فرار نکرد؛ اما قبول نکرد و مانند یک مهمان با او رفتار کرد. پسر چنین احترامی برای مردم قائل بود. او آن‌قدر شجاعت داشت که بدون هیچ ترسی، از یک مجرم در خانه نگهداری کرد. هیچ کس شد پدر به من و برادرم گفت: این فرد را در زهک بپرید و تحویل بدهید. ما تا آن‌موقع زهک را ندیده بودیم، تا آنجا ۵ کیلومتر راه بود؛ اما به دستور پدر، آن فرد را با الاغش پریم و به پاسگاه تحویل دادیم. این شهید بزرگوار نهایت رافت و مهربانی، خوش برخوردی و خوش خلقی را نسبت به انسان‌ها داشت؛ حتی اگر آن انسان مجرم بود، با او با مهربانی رفتار می‌کرد.

**شهید نیازکیخا این آرامش را از کجا به دست آورده بود؟**

آرامش پدرم از مادرش بود. ایشان مادر بزرگواری داشتند. نام مادر بزرگم شرف بود و ما ایشان را بی‌بی صدا می‌کردیم. بی‌بی در چند ماه آخر عمرش، به بیماری ریوی مبتلا شده بود. پدرم بی‌بی را برای درمان، با موتور به شهر می‌برد و برمی‌گرداند. آن‌قدر مادر بزرگم در میان اهالی عزت و احترام داشت که از مرزش متحیر شده بودند. این‌قدر این مادر، بزرگ بود که هنوز هم که هنوز از ایشان فراموش نشده‌ام! ما شفا پدرم بداندید که می‌توانید درس بخوانید. می‌گفت: از این که من هستم و شرایط و امکانات را برای شفا فراموش می‌کنم قدر بدانید. در از این موقعیت حکاکتر استفاده را بکنید و درس بخوانید. اغلب مردان در منطقه ما به‌دلیل کار کشاورزی، دامداری و عیال‌مندی نمی‌توانستند درس بخوانند و بیشتر خانواده‌ها سرباز بزرگ‌شان را به کار کشاورزی و دختران را به باقیایی مشغول می‌کردند. آن زمان خانواده‌ها نه دختر را برای تحصیل می‌فرستادند نه پسر، را مگر کسی که با وضع مالی خوبی داشت و می‌ماند پدر به علم و تحصیل خیلی اهمیت می‌داد.

**به نظر شما چه شاخصه‌ای در وجود پدرتان، ایشان را به فیض شهادت و عاقبت به خیری رسانه؟**

من مانند ماهی بودم که در آب است و قدر آب را نمی‌دانم؛ تا وقتی که بود، پدر ایشان را آن‌طور که شایسته است ندانستیم. وقتی ایشان به شهادت رسید هر کسی که پدر را می‌شناخت می‌گفت شهادت حقش بود. با شناختن که دوستان و آشنایان از پدر داشتند شهادت را حق ایشان می‌دانستند و می‌گفتند غیر از این نباید می‌شد. شهید بزرگوار از دوران کودکی تا زمان شهادت، در بین مردم طوری رفتار می‌کردند که هیچ فردی از ایشان به بدی یاد نمی‌کرد. شاخصه خاص پدر برخورد خوب و شایسته ایشان با مردم بود؛ با خوب و بد، خوب رفتار می‌کردند. مردم هست یک افغانستانی را به‌عنوان قاجاقچی گرفته بودند. این بنده خدا، یک الاغ داشت و می‌خواست با الاغش ۲۰ ضمیمه ماشین را از مرز عبور دهد که توسط پاسگاه دستگیر می‌شود. این فرد را با همان وسایلیش با پدر همراه کرده بودند که به پاسگاه جریکه بیایورد. از مرز تا آن پاسگاه ۳۵ کیلومتر راه بود. پدر این فرد را شش به خانه آورد، الاغش را هم در حیاط خانه بستند. این فرد جریقی بر طبق عادت همین کار را کرد، بدون اینکه از چیزی ترسیده و بیاد دستپنجه در دست می‌ماند تا فردی آن روز به دادگاه برده شود؛ اما پدر راستبند را از دستش باز کرد تا شب را بتواند راحت استراحت کند. بعد عادت داشت هر وقت که به خانه می‌آمد فشنگ را از اسلحه خود خارج و گوشه‌ای پنهان می‌کرد، آن شب هم طبق عادت همین کار را کرد، بدون اینکه از چیزی ترسیده و بیاد دستپنجه در طبقه بالا داشتیم که به آن بالاخانه می‌گفتیم. پدر این فرد را به بالاخانه برد تا شرب را آنجا بخواید. به پدر پدر فقیدم در از بیست و سه ساعت کند شهادت فرار نکرد؛ اما قبول نکرد و مانند یک مهمان با او رفتار کرد. پسر چنین احترامی برای مردم قائل بود. او آن‌قدر شجاعت داشت که بدون هیچ ترسی، از یک مجرم در خانه نگهداری کرد. هیچ کس شد پدر به من و برادرم گفت: این فرد را در زهک بپرید و تحویل بدهید. ما تا آن‌موقع زهک را ندیده بودیم، تا آنجا ۵ کیلومتر راه بود؛ اما به دستور پدر، آن فرد را با الاغش پریم و به پاسگاه تحویل دادیم. این شهید بزرگوار نهایت رافت و مهربانی، خوش برخوردی و خوش خلقی را نسبت به انسان‌ها داشت؛ حتی اگر آن انسان مجرم بود، با او با مهربانی رفتار می‌کرد.

**نظر دوستان و همکاران شهید در مورد ایشان چه بود؟**

سربازهایی که با پدر همکار بودند، خیلی از اخلاق رفتار پدر تعریف می‌کردند و می‌گفتند: برخورد ایشان با ما، خیلی خیلی مباحبت بود. می‌گفتند: او با سربازهایم با زیردستش مثل کسی که هم ردیف خودش است رفتار می‌کرد. صبح‌ها برای نماز و ماه رمضان حتماً برای سحر افراد را بیدار می‌کرد. سحر زودتر از همه بیدار می‌شد. سحری را آماده می‌کرد، بعد از آن بچه‌ها را بیدار می‌کرد.

**ایشان در دفاع مقدس حضور نداشتند؟**

خیر. پدر خیلی خیلی دوست داشت که به جبهه برود، ما به پدر می‌گفتیم شما با این سن و سال کجا می‌خواهی بروی؟ همین جایی که خدمت را می‌کنی کمتر از جبهه نیست. آن موقع درگیری‌ها در مرز خیلی زیاد بود، مرزها مدام توسط قاجاقچی‌ها و ضدالقاب‌مورد تعرض قرار می‌گرفت.

**پدر از شهادت برای شما صحبت می‌کرد؟**

من دلم هست از شهادت می‌گفتم؛ باباجان شما خودتان را بازنشسته کنید، ما هستیم. می‌گفت: نه مرد آن است که هر کاری که قدم می‌گذارد تا آخر بماند. من روزی که در این کار وارد شدم به این نیت بود که به شهادت می‌شود. من وارد این کار شده‌م که در نهایت به شهادت برسم. مخصوصاً بعد از انقلاب می‌گفت: خدا نعمت بزرگ انقلاب را به ما داده است و ما باید با خون خودمان از خدا تشکر کنیم. همیشه این را می‌گفت. دو سال قبل از بازنشستگی پدر، به ایشان می‌گفتم: این دو سال را دیگر بروید و رفتن از موعود خودتان بازنشسته کنید. سوار نمی‌کرد و می‌گفت: من می‌مانم؛ تا قسمت بشود و خدا من را قبول کند و شهید بشوم.

**دلنگت پدر می‌شود؟**

بسیار دلنگت پدر می‌شوم. مگر می‌شود انسان دلنگت پدری که با او زندگی کرده، نشود؟ آن هم پتری با این شجاعت و صفات خوب، پسندیده و کم‌نظیر. ایشان زیاد درباره ایشان سرودم که شاید در حد یک کتاب بشود. اشعار زیادی نیز درباره شهید، شهدای گمنام و شهدایی که بعد از سال‌های طولانی اثری از آنها پیدا شد، سرودم.

احساس راحتی کند. البته این خوبی و مهربانی این شهید بزرگوار از پدر و مادر گرامی ایشان به ارث رسیده بود. پدر و مادر شهید حسن تاجیک نیز خیلی مهمان‌نواز بودند و وقتی به منزل آنها‌ما رفتیم آن‌قدر با روی خوش از مهمان پذیرایی می‌شد که انگار منزل خود هستی. در کل می‌خواستیم بگویم که روحیات این شهید بزرگوار از دیدگاه دوستان و همکاران و همسایگان و اقوام آن‌قدر زیاد و به‌یادماندنی است که فراموش نماند. شهادت تاجیک در ادامه گفت: از هم‌زمانش شنیده بودم که چند شب قبل از شهادت به اتفاق دوستش شهید شهید رستگار خواب دیده بودند که اعلامیه شهادت‌شان به دیوار خورده است. هر دو نفرشان با هم همین خواب

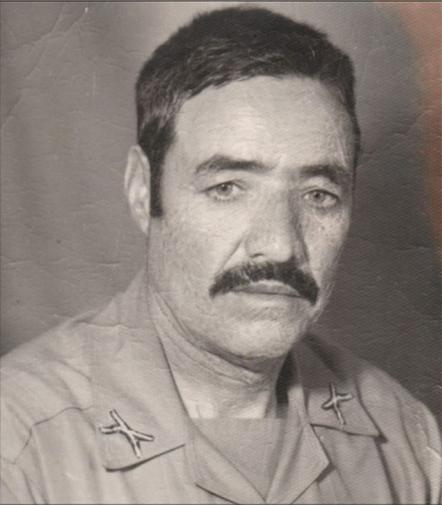
سسر و صورت برادرم سوخته و دود گرفته بود. البته من در آن لحظه فقط چهره او را دیده و بعداً موقع تشییع متوجه شدیم که یکی از باهایش هم قطع شده بود. لحظات سخت و دردناکی بود.

او درباره واکنش مادر شهید حسن تاجیک هم گفت: مادر شهید از این واقعه پریم می‌زدند و خیلی سخت کنار آمد. عکس از آن بردم همیشه روبروی درامم بودم و یک لحظه آن آن خرد نشدم. حتی آخرین لحظات عمرشان، دلم می‌گفتند که حسنین، دارم میام پیشتا!

وی درباره پدر شهید هم بیان کرد: پدرم کشاورز بود و سر زمین کشاورزی کار می‌کرد. یکبار با برادر دیگرم رفتم سر زمین دنبالش تا به مهمانی برویم. با اینکه ۱۵

# گل‌های بهاری

قرار داشت و قصد داشتیم برنج را درونش بریزم اما ناگهان در مقابل چشمان من و چند نفر دیگر که اطراف دیگ بودند، نوری درآید دیگ شد و از آن خارج شد. بعد از ورود متوجه شدم که یکبار پایی در دیگ دیده شد که به تعبیر ما رد یا دی حضرت علی‌اکبر، فرزند شهید امام حسین(ع) است. از همان لحظه دیگر در آن دیگ غذا نپختیم و برای توبل شدن نگهش داشتیم.ل. برخی از اقوام هم بعد از توسل به این دیگ، مشکلات‌شان حل شده است. محمدحسین تاجیک پسرطاه حسین نیز درباره وی گفت: وقتی که شهید زاهد شهید حسن تاجیک به جبهه می‌رفتند خیلی سفارش آقای خامنه‌ای را می‌کردند و موقع انتخابات می‌گفتند که به این سید بزرگوار را بدهی و به‌طور کلی خیلی از ایشان تعریف می‌کردند. وی افزود: شهید حسن تاجیک خیلی خوش برخورد و مهربان بودند. مهمان نوازی از خصوصیات بارز این شهید بود. طوری که وقتی به منزلش می‌رفتیم، آن‌قدر خوشحال می‌شد و با برخورد خوش باعث می‌شد در آن‌قدر در کنارش



شهادی است که پس از چند سال اثری از آنها آورده‌اند:

**شعر تجزیر و پلاک**

یک روز بهاری که تو را آوردند
گویم که گل آقاچبا آوردند
از عطر بهشتیت چنم خوشبوی
انگار بهار در هوا آوردند
مبتلا شده بود. پدرم بی‌بی را برای درمان، با موتور به شهر می‌برد و برمی‌گرداند. آن‌قدر مادر بزرگم در میان اهالی عزت و احترام داشت که از مرزش متحیر شده بودند. این‌قدر این مادر، بزرگ بود که هنوز هم که هنوز از ایشان فراموش نشده‌ام! ما شفا پدرم بداندید که می‌توانید درس بخوانید. می‌گفت: از این که من هستم و شرایط و امکانات را برای شفا فراموش می‌کنم قدر بدانید. در از این موقعیت حکاکتر استفاده را بکنید و درس بخوانید. اغلب مردان در منطقه ما به‌دلیل کار کشاورزی، دامداری و عیال‌مندی نمی‌توانستند درس بخوانند و بیشتر خانواده‌ها سرباز بزرگ‌شان را به کار کشاورزی و دختران را به باقیایی مشغول می‌کردند. آن زمان خانواده‌ها نه دختر را برای تحصیل می‌فرستادند نه پسر، را مگر کسی که با وضع مالی خوبی داشت و می‌ماند پدر به علم و تحصیل خیلی اهمیت می‌داد.

**شهید وصیتنامه هم داشتند؟**

پدر وصیت‌نامه‌ای نوشته و در پاکتی گذاشته بودند و آن پاکت را در قرآن همراه ایشان تحویل می‌کردند. به ما گفته بود: اگر اتفاقی برای من افتاد، این پاکت را باز کنید. بعد از شهادت پدر، آن قرآن و پاکت داخلش گم شد. وصیت‌نامه پدر به دست ما نرسید ولی ایشان معتقد بود هر کسی که در این دنیا زندگی می‌کند، در هر عقیق که هست، باید وصیتنامه داشته باشد.

**نظر دوستان و همکاران شهید در مورد ایشان چه بود؟**

سربازهایی که با پدر همکار بودند، خیلی از اخلاق رفتار پدر تعریف می‌کردند و می‌گفتند: برخورد ایشان با ما، خیلی خیلی مباحبت بود. می‌گفتند: او با سربازهایم با زیردستش مثل کسی که هم ردیف خودش است رفتار می‌کرد. صبح‌ها برای نماز و ماه رمضان حتماً برای سحر افراد را بیدار می‌کرد. سحر زودتر از همه بیدار می‌شد. سحری را آماده می‌کرد، بعد از آن بچه‌ها را بیدار می‌کرد.

**ایشان در دفاع مقدس حضور نداشتند؟**

خیر. پدر خیلی خیلی دوست داشت که به جبهه برود، ما به پدر می‌گفتیم شما با این سن و سال کجا می‌خواهی بروی؟ همین جایی که خدمت را می‌کنی کمتر از جبهه نیست. آن موقع درگیری‌ها در مرز خیلی زیاد بود، مرزها مدام توسط قاجاقچی‌ها و ضدالقاب‌مورد تعرض قرار می‌گرفت.

**پدر از شهادت برای شما صحبت می‌کرد؟**

من دلم هست از شهادت می‌گفتم؛ باباجان شما خودتان را بازنشسته کنید، ما هستیم. می‌گفت: نه مرد آن است که هر کاری که قدم می‌گذارد تا آخر بماند. من روزی که در این کار وارد شدم به این نیت بود که به شهادت می‌شود. من وارد این کار شده‌م که در نهایت به شهادت برسم. مخصوصاً بعد از انقلاب می‌گفت: خدا نعمت بزرگ انقلاب را به ما داده است و ما باید با خون خودمان از خدا تشکر کنیم. همیشه این را می‌گفت. دو سال قبل از بازنشستگی پدر، به ایشان می‌گفتم: این دو سال را دیگر بروید و رفتن از موعود خودتان بازنشسته کنید. سوار نمی‌کرد و می‌گفت: من می‌مانم؛ تا قسمت بشود و خدا من را قبول کند و شهید بشوم.

**دلنگت پدر می‌شود؟**

بسیار دلنگت پدر می‌شوم. مگر می‌شود انسان دلنگت پدری که با او زندگی کرده، نشود؟ آن هم پتری با این شجاعت و صفات خوب، پسندیده و کم‌نظیر. ایشان زیاد درباره ایشان سرودم که شاید در حد یک کتاب بشود. اشعار زیادی نیز درباره شهید، شهدای گمنام و شهدایی که بعد از سال‌های طولانی اثری از آنها پیدا شد، سرودم.

احساس راحتی کند. البته این خوبی و مهربانی این شهید بزرگوار از پدر و مادر گرامی ایشان به ارث رسیده بود. پدر و مادر شهید حسن تاجیک نیز خیلی مهمان‌نواز بودند و وقتی به منزل آنها‌ما رفتیم آن‌قدر با روی خوش از مهمان پذیرایی می‌شد که انگار منزل خود هستی. در کل می‌خواستیم بگویم که روحیات این شهید بزرگوار از دیدگاه دوستان و همکاران و همسایگان و اقوام آن‌قدر زیاد و به‌یادماندنی است که فراموش نماند. شهادت تاجیک در ادامه گفت: از هم‌زمانش شنیده بودم که چند شب قبل از شهادت به اتفاق دوستش شهید شهید رستگار خواب دیده بودند که اعلامیه شهادت‌شان به دیوار خورده است. هر دو نفرشان با هم همین خواب

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲۳ مرداد ۱۴۰۱

۱۶ محرم ۱۴۴۴ - شماره ۹۳-۲۳

### یک ستاره از آن هزار

## ستاره سی‌ویچهارم؛ ستاره روستا

ابوالقاسم محمدزاده



می‌خواستم ستاره‌ای انتخاب کنم که نشانه‌ای در آسمان‌ها داشته باشم؛ به هر کدام که نگاه می‌کنم درخشش خاصی دارد و مجذوبش می‌شوم و نمی‌توانم فرقی بین‌شان قائل شوم. ستاره ستاره است و به همه آنهاپی که با او نگاه می‌کنند چشمک می‌زند و تنها مال من نیست، حتی به آنها که به‌وجود آوردند تعلق ندارند و متعلق به تمام آزادی‌خواهان و جوانندگان راه است.

حسین، روستازاد‌های بود که خواندن قرآن را در مکتب خانه آخوند سکنیه- پورهنر- آموخت و بعد به دبستان روستای خرم‌آباد رفت و تا ششم ابتدایی آنجا درس خواند.

او برای ادامه تحصیل به مدرسه راهنمایی کارخانه قند چناران پا گذاشت و از دبیرستان شکورزاده فارغ‌التحصیل شده بود که به سربازی رفت. پس از دوران سربازی مدتی به‌عنوان جوانمرد در زاندرامری خدمت کرد.

با شروع حوادث انقلاب اسلامی به جمع مردم انقلابی پیوست و در سازماندهی تظاهرات و اتحاد نیروهای انقلابی نقش موثری داشت و تا پیروزی انقلاب دوشادوش مردم در صحنه‌های انقلاب حضور داشت. با پیروزی انقلاب و تشکیل بسیج به فرمان امام خمینی(ره) عضو بسیج شد.

با شروع حوادث کردستان به آنجا اعزام شد و با توجه به آموزش‌هایی که دیده بود در مقابله با نیروهای تجزیه‌طلب و معاند با جمهوری اسلامی خوش درخشید و آغاز تهاجم نیروهای متجاوز یعنی به مرزهای جنوبی کشور پیش را به جبهه‌های جنوب کشاند و در کسوت بسیجی به مقابله با نیروهای عراقی برخاست.

او برای خدمت بهتر به نظام مقدس جمهوری اسلامی به کسوت پاسداری در آمد و لباس مقدس سپاه را پوشید و به‌عنوان جانشین فرمانده گردان بدالله در جبهه‌های مختلفی در مقابل نیروهای متجاوز ایستاد. عملیات بدر و خیبر اوج درخشش فرماندهی نیروهای تحت امرش بود. هرچند بارها در جبهه مجروح شده بود اما هرگز جبهه را رها نکرد و تا پایان جنگ در خطوط دفاعی و جبهه‌های مختلفی حضور داشت.

با پایان جنگ تحمیلی به مشهد برگشت و به دوره فرماندهی و ستاد اعزام شد و با رتبه ممتاز در ۱۳۲۲/۷/۷ دانشکده فارغ‌التحصیل شد.

او به عنوان فرمانده گردان بدالله تیپ یکم ویژه شهیدان مشغول به خدمت شد که مصادف با جولان اشترار در مرزهای شرقی کشور بود. وی به درخواست فرماندهی وقت نیروی انتظامی به آن نهاد مقدس منتقل شد و فرماندهی گردان ۱۱۲ امام سجاد قرارگاه سلمان آن نیرو را به‌عهده گرفت و در جهت تامین امنیت مرز و آرامش مردم آن مناطق با تمام توان کوشید و سرانجام در راه مبارزه با اشترار کشور شهید شهادت نوشید و به آزادی دیرینه‌اش رسید و در کنار هم‌رزمانش که سال‌ها آزروی رسیدن به آنها را در سر داشت به آرامش ابدی رسید و در دوم شهریور سال ۱۳۸۱ ستاره‌ای شد در آسمان شهر چناران تا چراغ راهی باشد برای آنهایی که دنبال سعادت و طریق‌الهی‌اند.
روحش شاد.

**موضوع: شهید حسین خوشرو**

### یک شهید، یک خاطره

## صبور باش

مریم عرفاتیان



چند قدمی میان اتاق راه رفت و دو زانو روبه‌رویم نشست. احساس کردم می‌خواهد حرفی بگوید. کلت کم‌ریش‌اش را بیرون آورد، طرفم گرفت و گفت: «این رو باز بسته کن.» متعجب از کارش گفتم: «بلد نیستیم.» خودش شروع به بازکردن کلت کرد، بعد آن را بست. فشنگ‌ها را داخلش گذاشت و گفت: «دیدی چطور این کار رو انجام دادم؟» به تأیید حرفش سسر تکان دادم. او کلت را از فشنگ خالی کرد و دوباره

طرف من گرفت. گفت: «حالا این رو باز و بسته کن تا ببینم بلد شدی یا نه.» کلت را گرفتم و باز و بسته کردم. با لبخند تحسین برانگیزی گفت: «خیالتم راحت شد.»

پرسیدم: «حالا این کار برای چی بود؟»

ابرویی بالا انداخت و جواب داد: «مگر نمی‌دانی که جنگ شروع شده؟»

تا این‌را که دلم فرو ریخت، بغض راه گلویم را گرفت. رنگم انگار پریده بود. سعی کردم تا به خودم مسلط شوم و با بغض پرسیدم: «کجا می‌خوای بری؟»

جواب داد: «منطقه.» دست‌هایم بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد و گونه‌هایم خیس اشک شد.

حالم را که دید، پرسیدم: «چی شد؟» با صدایی لرزان و پریده بریده جواب دادم: «گاه… آه بخوای بری. توی این شهر غریب با سته‌ها بچه چی کار کنم؟»

با تبسمی آرام گفتم: «دوست دارم مثل حضرت زینب (س) صبور باشی تا بتونی بچه‌ها رو نگهداری و زینب‌وار زندگی کنی.» با شنیدن این حرف، انگار آب سردی بر آتش وجودم ریخت، دلم آرام شد، آن‌قدر آرام که هنوز هم یادآوری آن لحظه تسکین‌جویدم است.

**بر اساس خاطره‌ای از شهید نورعلی موسس‌شتری**

**راوی: طیبه درازی**